

انتشار رمان معجزه
معلق از سوی انتشارات
شهرستان ادب

انتشار دومین رمان
که قبل از او، چاپ
شد (سفر به آتش)

تولد دومین فرزند
(مهرسا خانم)

تولد اولین فرزند
(آقا مازیار)

ازدواج

جایزه بهترین مقاله
در حوزه نفت

همکاری با روزنامه
ایران نيوز و گفت و گو با
شخصیت های سیاسی

همکاری با روزنامه
صبح اقتصاد به عنوان
ویراستار و خبرنگار

همکاری با مجله
خورجین

۱۴۰۱

۱۴۰۰

۱۳۹۲

۱۳۸۹

۱۳۸۶

۱۳۸۴

۱۳۸۴

۱۳۸۲

۱۳۸۱



فاطمه سادات میراحمدی / قفسه کتاب

هر وقت این ده صفحه را خواندید، خیرم کنید. فکر می کنید «معجزه معلق» چطوری تمام می شود؟

بیشتر به این فکر می کنم که چرا دارد تمام می شود؟ چون حس می کنم به راحتی می شود شخصیت های این داستان را هنوز هم ادامه داد و جلد دوم را نوشت. سولماز و سحر و رحمان هر کدامشان پر از داستان هستند.

یکی از صحنه هایی که در ذهن تان نشسته را می شود به من بگویید؟

تقریباً کل کتاب، اما به نظرم صحنه ای که ماهنی به خانه قبلی شان می رود خوب برگزار نمی شود.

اتفاقا خیلی ها از این صحنه، تعریف کردند. این که شما این صحنه را نپسندیدید، برایم جالب است. آقای شهسواری می گفتند بهترین صحنه، جایی است که بتوانی طولانی و در سطح بالا بنویسی. نوشتن آن صحنه که بیست صفحه بود، یک ماه طول کشید.

در آن صحنه می توانستید طبع قلب من را به عنوان خواننده بالاتر ببرید.

باید اعتراف کنم که در آن فصل، دچار خودسانسوری شدم. علاقه مند شدم دوباره آن فصل و کل داستان شما را بخوانم...

بنویسم. روزی که دور هم جمع شدیم، وقتی که فهمید من روزنامه نگارم، گفت این کار برای داستان نویسی، سم است. کسی که گزارش می نویسد برای داستان نویسی مشکلات زیادی دارد.

من هم با این مشکل روبه رو هستم. حتی در داستان هم به دنبال این هستم که در عالم واقع، این اتفاق افتاده باشد. تخیل می کنم اما وقتی می خواهم آن را روی کاغذ بیاورم، دست و دلم می لرزد.

تخیل چیز عجیبی است.

چه خبر از شخصیت های معجزه معلق؟ هنوز با آنها ارتباط دارید؟

من خیلی دلم برای ماهنی تنگ می شود. هر وقت موسیقی های موتزارت را گوش می دهم، ماهنی می آید و با گریه از جلوم رد می شود. من هم با او گریه می کنم.

من هنوز ده صفحه از داستان شما را نخوانده ام. راستش دوست ندارم تمامش کنم. برای داستان قیدار نوشته استاد رضا امیرخانی هم همین حال را داشتم. چند سال طول کشید تا ده صفحه آخرش را متوجه شدم. آن هم نه با خواندن. نسخه صوتی کتاب را با صدای خودشان گرفتم و گوش کردم و تازه آخر داستان را فهمیدم.

پدرشان فوت می کنند. پدر من هم شغل شان صنعتی بود و شاید خیلی فضای ذهنی من را در حوزه کتاب، متوجه نمی شدند. آدم، کارهای یواشکی را قشنگ تر انجام می دهد. من خودم یواشکی کتاب می خواندم. من کلاس دوم ابتدایی بودم که مثل بلبل کتاب می خواندم. شب ها زود چراغ ها را خاموش می کردند که بخوابیم. برادرم کیهان بچه ها را می خرید اما خیلی وقت نداشت آن را بخواند. من می نشستم و در ضعیف ترین نور، داستان های کیهان بچه ها را می خواندم. خاله ای داشتم که بین بچه ها مسابقه می گذاشت و همه متعجب می شدند که چطوری من اینقدر روان می خوانم. نوجوان هم که شدم، مادرم نمی گذاشت رمان های عاشقانه آن روزها را بخوانم و فکر می کرد چشم و گوشم باز می شود!

آن روزها البته خواندن این طور کتاب ها قبیح خاصی داشت... و من همه را خواندم!

بعد ها که زندگی خانم فهیمه رحیمی را خواندم، دیدم چه زندگی سالم و ساده ای داشته.

آدم بزرگی بود چون عوام را به کتابخوانی عادت داده بود. در نوجوانی من، تعلیق آن کتاب ها روی عشق بود و حالا که به آن داستان ها نگاه می کنم، می بینم هیچ وقت وارد محدوده های ممنوعه و غیراخلاقی نمی شدند. ما شرقی ها حیا داریم. من به برخی کتاب های نوجوانان هم انتقاد دارم که چرا عاشقانه ها را حذف می کنند؟! در مورد عشق باید در خانواده ها بحث بشود و در کتاب ها هم باید راه و رسم درست عاشق شدن، آموزش داده شود.

پس چرا عاشقانه در «معجزه معلق» کم است؟

درست است که عاشقانه اش ضعیف است چون پیرنگش روی عشق گذاشته نشده. ظرفیت خرده داستان هم نداشت که من بخواهم یک ماجرای عشقی را واردش کنم. «معجزه معلق» روی شاخه جنایی، روانشناسی، سیاست و اجتماع پیش می رود و تنها جایی که عشق، بروز می کند، عشق ماهنی به رحمان است که خیلی کم و غم انگیز است. حتی می بینیم که مادر و پدر ماهنی هم عشق کم رنگی دارند.

مدلی خاص و قدیمی از عشق را دارند که جالب است... شما که باورتان این بود نویسنده هستید، چرا رمان تان را در مدرسه رمان نوشتید؟

احتمالاً شما فکر می کنید مدرسه رمان یک جای مقدماتی است. نه، منظور من این است که احتمالاً شما می خواستید در روند نوشتن داستان تان، یک نفر شما را تأیید کند.

بله، درست است. اساتید درجه یکی به آنجا رفت و آمد می کردند و برایم مهم بود که از مشاوره آنها استفاده کنم. یکی از حسرت هایم، قبول نشدن در دانشگاه تهران بود و وقتی طرحم در مدرسه رمان پذیرفته شد، این معضل هم از ذهنم حذف شد. یک مجموعه داستان کوتاه آماده انتشار هم داشتم که منصرف شدم چون احساس کردم باید کیفیت کارم را بالاتر ببرم. منتقد کار من آقای محمد حسن شهسواری بود و زیر هر بخش که برایشان می فرستادم، نظرشان را می نوشتند و تشویق می کردند. خیلی کم پیش آمد که منظور نوشته هایم را متوجه نشوند. من چون بین مردم زیاد می چرخیدم، اصطلاحاتی وارد داستانم می کردم که آقای شهسواری هم خوششان می آمد؛ مثل آنجایی که نگهبان آهن مکان که به ماهنی می گوید: «الف دُمش درازه». این را از یک پیرزن شنیده بودم. پیرزن ها آدم های جالبی هستند.

پس می شود نتیجه گرفت که استاد شهسواری در داستان شما دخالت و تغییر جدی نداشته اند.

ایشان خیلی برای من مایه دلگرمی بود. مهم است چیزی که می نویسیم، چه کسی می خواهد بخواند. همین که می دانستم آقای شهسواری می خواستند بخوانند، برایم مهم بود تا بهتر